

آشنایی غیر منتظره

نمی‌دانم برای شما پیش آمده که چنان بترسید که توانایی هر کاری از شما سلب شود؟ تو گویی به یک باره تمام نیروی بدنت تخلیه شده باشد، حتی نمی‌توانی این زبان چند گرمی را حرکت بدهی، چه رسد به این هیکل لندهور چند کیلویی! برای چندثانیه قادر به هیچ حرکتی نبودم، آن قدر ترسیده بودم که ندیده می‌دانستم رنگم از گج نیز سفید تر شده است!

صدای خش دار مجدداً گفت:

- پرسیدم کجا داری می‌ری؟

لحن صدا دوستانه و بسیار ضعیف و بی‌حال بود، پس صاحب آن نمی‌توانست آدم قدرتمندی باشد و به فرض هم که بخواهد از فرارم جلوگیری کند می‌توانستم با چند ضربه او را نقش بر زمین کنم. با این فکر نیرو گرفتم و بی‌درنگ به سمت در چرخیدم ولی در کمال تعجب کسی را آنجا ندیدم! در همچنان بسته بود و اتاق در تاریکی و سکوت فرو رفته بود، ولی این امکان نداشت. حاضر بودم قسم بخورم که آن صدا را شنیده‌ام آن هم نه یکبار که دو بار! نکند تحت تاثیر قرصهایی که در این چند روزه به خوردم داده بودند دچار اوهام شده بودم؟

صدای سرفه‌ای توجهم را به سمت تخت بیمار جلب کرد، آن جسم بی‌روحي که تا چند لحظه قبل به مرده‌ای می‌مانست به حالت نیم‌خیز نشسته بود و به من می‌نگریست. نور ضعیف ماه به صورتش می‌تابید و در مقابل دیدگان گرد شده از ترسم سیمای پیرمردی نحیف و رنجور را مجسم می‌ساخت.

خیالم اندکی راحت شد و با صدایی که سعی می‌کردم هیچ نشانه‌ای از ترس و دلهره در آن مشهود نباشد پاسخ دادم:

- دارم فرار می‌کنم!

مدتی در سکوت به من خیره شد و آنگاه گفت:

- از آغوش پدرت به کجا می‌خواهی فرار کنی؟

بدون آن که به حرف او توجه کنم پاسخ دادم:

- کدام آغوش؟ اون فقط به فکر کارهای خودشه! همیشه همین طور بوده، برای اون من پیشیزی ارزش ندارم ... ناگهان ساکت شدم، او چه جوابی داده بود؟؟ شگفت زده پرسیدم:

- ولی شما از کجا می‌دونید من دارم از پدرم فرار می‌کنم؟؟

لبخندی خردمندانه زد و گفت:

- من همه چیزو می‌دونم! امروز صبح وقتی پرستار خبر او مدن پدرت رو بهت می‌داد من تو اتاقت بودم.

ناباورانه گفتم:

- تو اتاقت بودی؟؟ کجا؟ من که تو رو ندیدم!

باز لبخند زد و گفت:

- نمی‌تونستی هم ببینی، چون فقط من قادر به دیدن تو بودم پسر جان!

این دیگر که بود؟ چقدر عجیب و غریب حرف می‌زد! احساس کردم مرا دست می‌اندازد، از حالت مودیانانه نگاهش اینطور حدس زدم. با عصبانیت گفتم:

- داری سر به سرم می‌ذاری؟ آره پیرمرد بدجنس!؟

معصومانه پاسخ داد:

- ابدأ پسر! بیا جلوتر تا همه چیز رو برات تعریف کنم.

لحظه‌ای مردد شدم، با خودم گفتم به پراکنده گویهایش توجه نکنم و تا دیر نشده فلنگ را ببندم، اما نمی دانم چه شد که نهایتاً خود را نشسته بر لب تختش مقابل او یافتم؛ تو گویی پاهایم بی اختیار مرا به آن سو برده بودند. پیرمرد با زحمت فراوان جابه جا شد و از کشوی کنار تختش، شمع و کبریتی خارج ساخت، لحظاتی بعد اتاق در نور لرزان شمع روشن شد. با دیدن صورتش برای چند لحظه ماتم برد، انگار او را می شناختم، چهره‌اش عجیب برایم آشنا می نمود، حتم داشتم او را قبلاً یک جایی دیده‌ام. ولی این غیر ممکن بود. در هر حال این مسأله باعث شد نسبت به او احساس صمیمیت کنم.

پیرمرد هنوز لب به سخن نگشوده بود، در این فرصت من همچنان با دقت او را برانداز می کردم؛ آن چهره چروک افتاده با مویرگهای ریزی که همچون رشته‌های ماکارونی در پستی و بلندیهای صورتش پخش شده بودند چقدر بامزه و دوست داشتنی بود. من همیشه در رویا چهره پدرزیرگم را این گونه تصور می کردم، آخر من پدرزیرگ نداشتم، او پیش از تولدم فوت کرده بود.

پس از مدت کوتاهی متوجه نکته جالبتری شدم؛ من و او بسیار به هم شبیه بودیم، انگار او همزاد کهنسالم باشد، پس به همین خاطر بود که در بدو امر احساس کرده بودم که او را می شناسم. پیرمرد سرانجام به حرف آمد و گفت:

- پسر، از چند شب پیش که من و تو رو به این بیمارستان آوردن روح من ۶ بار از بدنم جدا شد و به جانب تو آمد، ولی هر بار پس از مدت کوتاهی مجدداً به کالبدم برگشت، اما امشب که برای هفتمین بار ازم دور بشه دیگه بر نخواهد گشت چون وقتی به اتاقت بیاد تو دیگه در اونجا نخواهی بود ... حتی یک کلمه از حرفهایش را نمی فهمیدم، احتمالاً پیرمرد بیچاره دم آخری دچار اوهام شده بود، دوست نداشتم وقتم را برای اراجیف گویهای او تلف کنم، اما نمی دانم چرا ته قلب دلم برایش سوخت و همچنان نشستم و به حرفهایش گوش دادم.

پیرمرد سرفه خشکی کرد و ادامه داد:

- امروز صبح وقتی پرستار خبر پیدا شدن پدرت رو بهت می داد من در اتاقت حاضر بودم و همه چیز رو دیدم و شنیدم...

حیرت کردم، ظاهراً او اراجیف نمی گفت، و اگر هم می گفت با واقعیت تطبیق داشت، بی اختیار پرسیدم:

- ولی چطور چنین چیزی ممکنه؟

پیرمرد نفس نفس زنان گفت:

- از یک پیرمرد در حال مرگ که هر آن ممکنه قلبش بایسته این چیزها رو نپرس. من فرصت زیادی ندارم... بذار تا وقت هست اونچه رو که لازمه بهت بگم.

خواستم چیزی بگویم ولی با قاطعیت حرفم را برید و گفت:

- من «فرهاد شکبیا» هستم و تو «فرهاد»، مسافر روایتی من هستی!

باور نکردنی بود، او حتی اسمم را می دانست! دیگر ماندن جایز نبود، این پیرمرد شکبیا اگر دیوانه نباشد قطعاً جادوگر و یا جن گیری چیزی بود!

آقای شکبیا در حالی که چشمانش را بسته بود با لحنی جدی گفت:

- من دیوانه نیستم پسر! جادوگر و جن گیر هم نیستم! اینها همه مال توی قصه‌هاست. تعجب کردی هان؟ می‌خواهی بدونی چطور این کارو می‌کنم؟ خیلی ساده است پسر جان، من قادرم فکر تو رو بخونم. ازم نپرس چطور قادر

به انجام این کار هستم ، ولی برای این که حرفه‌ام رو باور کنی بهت می‌گم تو چه جوری به اینجا اومدی، تو از پنجره اتاقت خارج شدی ، وارد راهرو شدی ، اما چون ته راهرو نگهبان ایستاده بود فکر کردی اگر از راه پله اضطراری فرار کنی شاید بهتر باشه، برای همین یواش اومدی تو اتاقم تا از پنجره فرار کنی ، این طور نیست ؟ نمی‌خواد کتمان کنی ، لابد الان هم تو این فکری که چطور ساکت می‌چون می‌ترسی من لوت بدم ، درسته؟ ولی من این کارو نمی‌کنم ، برای این که ثابت کنم قصد کمک کردن بهت رو دارم ، پیشنهاد می‌کنم یه نگاهی از پنجره به پایین بندازی ، خواهی دید که پایین مسیر کاملاً روشنه، من از همین جا دارم نورشو می‌بینم ... دِ چرا و ایسادی به من زل زدی؟ برو نگاه کن دیگه !

حق با او بود ، پایین پله ها حلقهٔ روشنی به چشم می‌خورد . پیرمرد توضیح داد:

-اون نور آتیش یک شبگرده ، طفلکی هم سردشه و هم خیلی ترسیده ... آخه این اطراف دزدی زیاد صورت می‌گیره ، تو هم اگه دوست داری جای دزد دستگیرت کنن می‌تونن از اون پله ها پایین بری ، اون وقت نه تنها نجات پیدا نمی‌کنی که سر از زندان در می‌آری و رویای آزادی رو باید با خودت به گور ببری !

گیج شده بودم ، آن پلکان اضطراری تنها امید من بود ، عاجزانه گفتم :

-پس چیکار کنم؟

بالحنی صریح و روشن جواب داد :

-خوب به حرفه‌ام گوش کن و دقیقاً مطابقش عمل کن .

سرفه ای کرد و ادامه داد:

-از اتاق برو بیرون و راهت رو به سمت انتهای راهرو ادامه بده ، وقتی به گیشه کشیک شب برسی کسی رو اونجا نخواهی دید ، می‌دونن چرا ؟ چون آقا تشریف بردن دستشویی و خانم پرستار هم به بخش مجاور رفته تا یه دل سیر با رفیقش و راجی کنه، به این ترتیب تو با خیال راحت می‌تونن تا ورودی بخش پیش بری ، دوست داشتی می‌تونن با آسانسور بری هرچند من راه پله رو بیشتر توصیه می‌کنم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-وقتی به طبقه اول رسیدی دربونها رو سرگرم گفتگو با هم می‌بینی ، لازم نیست نگران باشی چون در همون لحظه یک بیمار اورژانسی می‌آرن و همه حواسشون می‌ره پی کمک به اون و تو می‌تونن به راحتی از در اورژانس بیمارستان خارج بشی و فرار کنی . به همین راحتی !

برای چند لحظه با دهانی باز او را تماشا می‌کردم، نمی‌دانستم آنچه را که گفته بود باور کنم یا نه ؟ فرار از طریق راهروی اصلی ... دیوانگی بود ! ولی او با چنان اطمینانی حرف می‌زد که انگار همه چیز را به چشم می‌دید. تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم ، از او به خاطر راهنماییهایش تشکر کردم و قصد خروج داشتم که صدایم زد و گفت:

-فرهاد تو مطمئنن که دیگه دوست نداری با پدرت زندگی کنی؟

بی‌معطلی پاسخ دادم :

-بله ! حاضرم برم اون دنیا ولی دیگه حتی یک لحظه هم با اون نباشم!

نگاه از من برگرفت و آهی کشید و گفت :

-می‌فهمم ... گاهی عشق درست در جایی که باید باشه غایب می‌شه و کاری هم از دست کسی ساخته نیست .

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

-اگه دوست داشته باشی من حاضرم کمکت کنم ، تو رو به جایی می‌فرستم که بتونی همه چیز رو از نو شروع کنی ، زیر

یک سقف در محیطی گرم و صمیمی با پدر و مادری زندگی کنی که واقعا دوست داشته باشن و بهت عشق بورزن .

چون به حرفهایش اعتماد پیدا کرده بودم با اشتیاق پرسیدم :

- شما واقعاً قادرید چنین کاری بکنید؟ سر به سرم که نمی‌ذارید؟

سر تکان داد و آرام گفت:

- به هیچ وجه!

- ولی ... آخه چطوری؟

- اونش مهم نیست، فقط بهم بگو آیا به حرفی که زدی از صمیم قلب اعتقاد داری؟ آیا بعداً پشیمون نمی‌شی؟
پوزخند زنان گفتم:

- پشیمون بشم؟! مگه عقلم رو از دست دادم؟ با وضعی که من دارم داشتن یه سرپناه و والدینی دلسوز برام مثل یک رویا می‌مونه!

- شرایطش برات مهم نیست؟

- ابداً!

سر تکان داد و گفت:

- بسیار خب، پس به دقت به حرفهام گوش بده. همون طور که قبلاً هم گفتم من امشب از دنیا می‌رم ولی خوشحالم از این که روحم می‌ره تا جای خودشو به روح و جسم نوجوانی بده که قصد داره راه منو ادامه بده.
دست دراز کرد و از داخل کشوی کنار تختش کیف چرمی کوچکی بیرون آورد و در حالی که آن را به من می‌داد گفت:

- بیا اینو پیش خودت نگه دار، توش علاوه بر پول، کلید و آدرس منزل منو پیدا خواهی کرد. برای اینکه به هدفتم برسی اول باید خونه منو پیدا کنی، راه خونه‌ام خیلی سر راسته، به راحتی می‌تونی پیدا کنی، وقتی به اونجا رسیدی بی هیچ واهمه‌ای وارد شو، به غیر از من کسی اونجا زندگی نمی‌کنه و در ضمن خونه من اونقدر پرت و قدیمیه که هیچ کس رغبت نمی‌کنه ازش مراقبت کنه و یا بهش سر بزنه. هر چند قدیمها اینطور نبود ...
لحظه‌ای سکوت کرد و مجدداً آهی کشید و ادامه داد:

- وارد اونجا که شدی برو تو اتاق خوابم، بعد از حال روبروی حمومه، تو اتاق یه صندوق رمز دار هست، رمزش هم تو همون کیفیه که الان بهت دادم، در اون صندوق ...
ساکت شد. احساس کردم صدا در گلویش شکست، انگار بغض راه گلویش را گرفته بود. من که عجله داشتم هر چه سریعتر از ماجرا سر در بیاورم بی توجه به حال پیرمرد هیجان زده پرسیدم:
- تو اون صندوق چی هست؟

چند بار سریع پلک زد و بالحنی پر احساس پاسخ داد:

- سرمایه زندگی من اونجاست ... با ارزش ترین چیزی که در زندگیم داشتم.

مجدداً ساکت شد و سپس درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و صدایش می‌لرزید گفت:

- پسر! قول بده از اون خوب مراقبت کنی. چون فقط این جوری به آرزوت خواهی رسید ...

واقعاً از حرفهای او سر در نمی‌آوردم ولی کنجکاویم تحریک شده بود، احتمالاً پای یک گنج در میان بود. یعنی من یک شبه ثروتمند می‌شدم؟ مشتاقانه پرسیدم:

- درباره چی حرف می‌زنید؟ اون چیه که این قدر براتون با ارزشه؟

ولی آقای شکلیا انگار حرفم را نشنیده باشد پاسخ داد:

- من هیچ فرزند و قوم و خویش نزدیکی ندارم، اگر کسی نباشه که از این گنجینه گرانها مراقبت کنه بر باد فنا خواهد رفت ...

پس درست حدس زده بودم، پای یک گنج در میان بود! به این پیرمرد مفلوک نمی خورد صاحب گنج باشد! با خوشحالی پرسیدم:

- از یه گنج صحبت می کنید؟؟

ولی او همچنان بی اعتنا به حرفهایم گفت:

- پسر، سعی کن وقتی به اون دست پیدا کردی با قلبی پاک و احساسی راستین به سمتش بری، در اون صورته که به آرزوت می رسی ... حالا برو ...
- ولی ...

با تحکم گفت:

- گفتم برو! برو پسرم وقت تنگه، تو باید قبل از طلوع آفتاب به اونجا برسی، برو خدا به همراست!

بعد از گفتن این عبارات ناگهان از حال رفت، دوست داشتم کمکش کنم اما در آن صورت گرفتار می شدم، از بین فرار و انسان دوستی گزینه اول را انتخاب کردم و قصد خروج از اتاق را داشتم که او مجدداً بهوش آمد و همچنان که نگاه به سقف دوخته بود دستش را رو به آسمان دراز کرد و خیلی واضح و شمرده گفت:
- شیرین! بالاخره به آرزوم رسیدم!!

و خاموش شد و بی حرکت روی تخت افتاد، دیگر نفس نمی کشید، او مرده بود ...

وقایع دقیقاً همان گونه که او پیشگویی کرده بود رخ دادند، پس از این که با احترام پلکهایش را بستم و رویش را با ملافه پوشاندم به آرامی وارد راهرو شدم، در گیشه کشیک شب هیچ کس نبود، در راه پله ها نیز به همچنین، هنگامی که به درب خروجی رسیدم بیمار اورژانسی از راه رسیده بود و همه با دستپاچگی مشغول رسیدگی به او بودند و همین طور الی آخر ...

نمی دانم چه مدت سپری شد تا سرانجام به منزل آقای شکیا رسیدم. با یک جهش حصار پیرامونی منزل را پشت سر گذاشتم، درب قراضه و رنگ و رو رفته ورودی آخرین مانع در راه رسیدن به گنج بود، آن هم با گردش یک کلید از پیش رو برداشته شد، حال در خانه پیرمرد بودم، محیطی تاریک و ماتم زده. شبیه قصرهای تاریک جادوگران! وقت نداشتم به این مسائل بیاندیشم، باید هرچه زودتر به آن گنج گرانبها می رسیدم، گنجینه ای که طبق گفته های پیرمرد مرا به آرزوهایم می رساند. یعنی در آن صندوق چه چیزی در انتظارم بود؟ اسکناس؟ سکه های طلا؟ و شاید هم نقره؟ هرچه باشد مهم نیست، وقتی پولدار شدم از اینجا می روم، اصلاً می روم یک مملکت دیگر و تا آخر عمر در آنجا به خوشی زندگی می کنم، می روم جایی که دست پدرم هرگز به من نرسد ...

به راحتی آن صندوق را یافتم، مرحوم شکیا در نشانی دادن استاد بود. روی صندوق یک پارچه گلدار بود که احتمالاً صد سال قدمت داشت. بیدها چنان به خدمتش رسیده بودند که به توری شباهت پیدا کرده بود. با یک حرکت پارچه نگون بخت را به گوشه ای پرتاب کردم و البته زود هم پشیمان شدم چون ناگهان چنان خاکی بلند شد که نزدیک بود خفه شوم. شمعی را که از بیمارستان و سر میز مرحوم شکیا کش رفته بودم روشن کردم، رمزها را یکی پس از دیگری وارد کردم، دیگر تحمل نداشتم، یعنی چه چیزی انتظارم را می کشید؟ درب صندوق با صدای خشکی باز شد، انگار قصد داشت به صاحب خانه هشدار دهد که یک غریبه به اموال خصوصیش دستبرد زده است. ولی دیگر کار از کار گذشته بود، گنجینه مرحوم شکیا مال من بود ... لحظه موعود فرا رسیده بود، با دلهره و هیجان به داخل صندوق نگرستم ...
خدا یا! چه می دیدم؟؟